



اولیای گرامی لطفا قصه زیر را برای عزیزانمان بخوانید تا نقاشی آن را در کادر پایین بکشند.

دوست زمان تنهایی

بر اساس حکایتی از کتاب جوامع الحکایات عوفی

ابوعلی سینا فیلسوف و پزشک بزرگ ایرانی روزی در خانه‌اش نشسته بود و یکی از کتاب‌های افلاطون دانشمند یونانی باستان را با لذت می‌خواند. او چند سال به دنبال این کتاب گشته بود سرانجام آن را به دست آورده بود و شتاب داشت هرچه زودتر همه آن را بخواند. هر قدر کتاب را بیشتر می‌خواند لذت بیشتری می‌برد و کنجکاویش برای خواندن بخش‌های بعدی آن بیشتر می‌شد. در همین موقع ناگهان در خانه باز شد و یکی از همسایگان قدم در خانه گذاشت و با دیدن ابوعلی سینا که در حال مطالعه بود پرسید: همسایه عزیز، چرا تنها نشسته‌ای؟! ابوعلی سینا که رشته افکارش پاره شده بود و از ورود ناگهانی همسایه احساس ناراحتی می‌کرد آهی کشید و پاسخ داد: تا این لحظه تنها نبودم و با دوست خوبی مانند این کتاب نشسته بودم، اما حالا که تو پیش من آمدی کتاب رفت و تنها شدم!

